



داکتر بیرک ارغند در کنار برخی از آثار پربهای داستانش

«لبخند شیطان» اثری بزرگ از یک نویسنده بزرگ

«هنر بیداریست و تاریخ هنر تاریخ بیداریها»

«لبخند شیطان» که به شیوه ریالیسم و در دو جلد نگارش یافته است اخیراً با قطع و صحافت مرغوب از چاپ بدر شد. در این اثر رویدادهای یک دوره تاریک و غم انگیز کشور ما افغانستان با بیان خیلی عالی و خیلی هنرمندانه باز آفرینی می شود که توانایی و قدرت بی حد و حصر نویسنده را در کار نگارش و حاکمیت بر اصول و موازین ساختاری و استتیک رماننویسی تبیین میدارد.

بیرک ارغند نویسنده این رمان در سال ۱۳۲۵ هجری شمسی در کابل تولد یافته و بیش از سی سال به این سو مینویسد و روزگاران تلخی شاهد رویدادهای تاریخی و با اهمیت اما ناگوار و غم انگیز کشور بوده است؛ شاهد رویاروییهای شخصی، اجتماعی - سیاسی، حزبی و تنظیمی، شاهد ستمکاریها، خشونتها، دهشتهها، اشک و ماتم و سوگواریها. به صورت کل شخصیتها و رخدادهایی که در این رمان حضور دارند بیشترینهمانهایی اند که در حول و حوش نویسنده زیسته و یا اتفاق افتاده اند و راوی شاهد دلخور این رویدادهای تلخ، از دور و نزدیک بوده است. نویسنده میگوید: «من این اثر را برای نسل سرخوده خودم ننوشته ام.»

برای سخن سنجی و تول و ترازو نمودن آثاری به شایسته گی «لبخند شیطان» به یقین که توان و توشه یی زیاد به کار است - از ادب عامیانه گرفته تا زبانشناسی و درد شناسی و جامعه

شناسی و روانشناختی و - و من چنین توانی را در خود نمیبینم. و این چند سطری را که مینویسم منظور دیگری ندارم جز ادای احترام به ادبیات راستین و پُربار کشور.

میگویند ادبیات هر دوره و عصر بر خاسته از شرایط مادی و تاریخی همان عصر است که در عین حال منعکس کننده همان شرایط و اوضاع مادی و تاریخی نیز می باشد؛ اگر این واقعیت را اصل قرار بدهیم، رُمان «لبخندِ شیطان» در کادر و اصول همین قرائت نگارش یافته و تلفیقیست از خصوصیات رُمانهای ریالستیک - تاریخی، خانواده گی - اجتماعی که هم از لحاظ شکل و هم از لحاظ درونمایه و مضمون از سطح خیلی عالی و بلند برخوردار است. میشود آن را گام بلندی در راستای تعالی رُماننویسی کشور به حساب آورد و همچون الگوی نمونه و پویا در جهت کسب و آموزش تازه کاران گستره رُماننویسی به کار گرفت.

میدانیم که زبان در داستان، خود یک مساله است و یکی از ابعادِ مهمِ چهارگانه آن را می سازد، اگر چی رُمانهای پر آوازه «پهلوان مراد و اسپه که اصیل نبود»، «کفتربازان» و «سفر پرنده گان بی بال» این نویسنده نیز سر شار از ضرب المثلها، کنایات، حکایات، استعاره ها، عبارات و کلمات عامیانه و عمق و ژرفای ناب است مگر «لبخندِ شیطان» علاوه بر اینها از خصوصیت بارز دیگری نیز برخوردار است که همانا کار بُرد لهجه های گونه گون زبان فارسی دری باشد، مانند لهجه های کابلی، هراتی، هزاره گی، پنجشیری، تاجیکی (تاجکستانی) و غیره. به نظر این جانب کار بُرد این شیوه - که کاملاً تازه و بی نظیر است - داستاننویسی ما را غنا و روح تازه و پُر توان میبخشد.

زبان داستان مستحکم، سلیس و روان است و دیالوگها نود فیصد داستان را میسازند. در «لبخندِ شیطان» بنا بر اقتضای پیرنگ داستان، زبان شکستنده میشود؛ اما نه آنقدر که به سلاست و روانی قصه صدمه بزند و آنرا از ریخت بیندازد بل که برحلاوت و جذابیت آن میافزاید و این خود یکی دیگر از مزیت‌های این رُمان به شمار می آید.

به گمان من هر شهروند داغدیده و زجر کشیده ما، سرنوشت خودش و یا سرگذشت یکی از نزدیکانش را در لابلای اوراق این رُمان - تاریخ مییابد. این رُمان - تاریخ در حقیقت آینه قد نمایست که تابلوی خنجر خورده و خون آلود برهه معینی از تاریخ غم انگیز کشور ما را - به شیوه و فردیت هنری خود - بروز میکند و مسایل اساسی و بزرگ آن دوران را شجاعانه تبیین میدارد و نمیگذارد که غبار سربی ایدیولوژیها بر واقعیتها پرده افکند.

رُمان با این حلاوت آغاز مییابد:

«اینجا نی صدای آذان اس و نی نوبتِ نانِ ملا! اینجام مثلِ ده دانی خود ما نی برق داره و نی نانمایی!»

دخترش گفتش:

«مادر شکر خدا ره کو که همی رام به ما داده بودن. پدرم واسطه نمیکرد و پیش ای رفیق و او رفیق نمیرفت، کسی همی دو اتاقه رام به ما نمیداد. همه گی مست جان خود شده ن.»
و عینکِ نمره دار و دسته سیاهش را با نوک انگشتِ باریک و سپیدش بالا بُرد:

«شکر بکش مادر!»

مادرش با لحن تلخی گفت:

«مگر دل مردمه خه آزرده ساختن، حتا دلی رفیقای خوده رنجاندن راست اس که چاه کنه چاه میکشه و آوبازه او.»

و گردنش را راست نمود، سرش را به راست و چپ حرکت داد:

«کلانها گفتن: غافل مشو از هرکه دلش آزردی.»

و سوی پنجره نگاه نمود. نورِ کم قوتِ آفتاب از درز پرده های سپید به داخل نفوذ کرده بود و همچون تخته ابرکهای موزی همدیگر میدرخشیدند و رقص ذرات گرد و خاک را برملا می ساختند.

دخترش با لحن مرمت کننده یی افزود:

«پشت او رفته بیل نگیر مادر! خیر اس اگر دو اتاقه س؛ د عوضش همسایه های خوب داریم. خدا روزِ بده نیاره، سرِ ما، از مال و جان خود تیر هستن. همو راست اس که میگن خانه نخر، همسایه بخر!»

و به چوکی تکیه داد، گفتی از راحتی آن خوشش آمده بود که پشتش را دو بار به آن فشرد و به سایه یی که بر نیم رخ مادرش افتاده بود، نگریست. مادر میگفت:

«دخترم، از مه بشنو و بدان که دوستِ همه کس، دوستِ هیچکس نیس. دوستانِ پدرت، دوستِ همه کس بودن!»

و نگاههای معنی دارش را به پرده گامسکوتیی که در کنار راست پنجره با چینهای زیادی جمع شده بود، متوقف ساخت و با مکثی افزود:

«کسی گفته:

دوستان باید که عیب یار را / همچو آینه روبرو گوید

نه که چون شانه با هزار زبان / پشت سر رفته مو به مو گوید

دخترم، دوستانِ پدرت بیخ یک دیگی خوده با تیشهٔ زبان میکنند. نمیدانستن که آدم، دوست خوده به خاطر یک بدیش نمیفروشه . . . مگر در بارهٔ همسایه های ما . . .»

وساکت شد. مادر و دختر، دو به دو ، رو بروی هم نشسته بودند. مادر نگاههایش را به منظرهٔ جنگلِ خزانزده یی که در اُبویِ دیوارِ مقابلش گسترده بود، متمرکز ساخت و شمرده شمرده افزود:

«خوبی از خود ماس . . . ما خود ما مردم خوب هستیم. نباشیم کس سلام ما رام علیک نمیگیره.»

و به چشمان میشی رنگ دخترش خیره شد:

« بد گفتم؟»

اگر به ادبیات کشور به حیث آفرینش خلاق - چی آثار منظوم و چی منثور - طی این دهه های اخیر نظر ژرف افکنده شود و رویداریها و سطحی نگریهای اورتودکسی اشخاص را در نظر نداشته باشیم درمیابیم که هیچ کسی با ژرف نگری نویسندهٔ «لبخندِ شیطان» به پرسشهای اساسی از مسایل جدی و بنیادی مربوط به مردم کشور ما نپرداخته و پاسخی فراخور حال نداده است. امروزه انسان محوری از خصایل اساسی رُمانهای خوب به شمار میرود و عظمت یک رُمان هم در همین راز نهفته است. دانشمندی مینویسد «مقاومت زنده گی روزانه در برابر بهترین گرایشهای ادبیات، فرهنگ و هنر بی وقفه افزایش یافته است؛ اما همیشه نویسنده گان منفرد پیدا شده اند که فرمان هملت را در آثار خویش و در تقابل با زمانه اجرا کنند: آینه یی به جهان ارزانی داریم و تکامل بشر را به کمک تصویری که در این آینه بازتاب یافته به پیش ببریم ؛ به رعایت آیین انسان محوری در جامعهٔ پر از تضاد یاری رسانیم، در جامعه یی که از یکسو آرمان انسان جامع را میپرورد و از دیگر سو آن را در عمل درهم میشکند» «لبخندِ شیطان» آینه یی به جهان ارایه داشته که در آن پیکار انسان به خاطر آسایش و تکامل و بر آوردن آرمانهای انسان جامع بازتاب می یابد. صلح و جنگ، عشق و نفرت، صداقت و خیانت، لبخند و اشک محورهای اساسی و درونمایه یی این رومان را میسازند. «لبخندِ شیطان» واقع گراست و شرح دقیق و هنری واقعیتِ تلخیست که مردم زجر کشیدهٔ افغانستان سالها در آتش آن سوخته اند. قهرمانانِ «لبخندِ شیطان» مانند قهرمانانِ سایر رُمانهای این نویسنده، برج عاج نشین نیستند، از گوشت و پوست ساخته شده اند و در کوچه ها و قصر ها زنده گی دارند، به

زبان خودمان و لهجه ها و گویشهای ویژه خود شان تکلم میکنند؛ دست مان را گرفته و به دنبال خود می کشند. ما در سراسر داستان راوی را نمی بینیم، سر و کله نویسنده قابل دید نیست و مهمتر این که ما از وعظ و نصیحت و پرگوییهای بیجا هم اذیت و اهانت نمی شویم.

واضح است که طرح یک داستان متشکل از واقعه ها و حوادثیست که اتفاق می افتد و برای نویسنده حیثیت مواد خام برای ساختن داستان را دارد. نویسنده مواد و مصالح را از گارگاه تخیل خویش گذرانده و با قدرت تخیل خویش به آن جلوه و مایه نو بخشیده و دوباره باز آفرینی اش میکند. باید گفت که ایماژهای هنری تنها عکسهای بر داشته شده از قرائتهای ساده زنده گی واقعی و روزمره و شخصیتها نیست بل واقعیتها و شخصیتهای نوی استند که نویسنده آنها را در گارگاه تخیل خویش از نو ساخته و پرورانده است و با وجود شباهتهای شان با «پیش نمونه ها» در هیچ صورت رو گرفت کامل آنها نیستند. همان گونه که هزاران مرد و زن و کودک فرانسوی، سیمای خود را در آثار نویسنده نامدار آن کشور (آنوره د بالزاک) باز یافته اند، هزاران مرد و زن جنگزده افغان نیز چهره و صدای خویش را در رمانهای ببرک ارغند به ویژه «لبخند شیطان» می یابند. من وقتی این رمان را میخواندم خودم را یافتم. زنی همسایه مان را یافتم که نیمه شب از خانه بیرونش کردند و دگر هرگز باز نگشت. مرده یی شوربختی را دیدم که از روی ناچاری در صحن حویلیی دفنش کردند و دهها خاطره تلخ و جانگد از دیگر.

برای شناخت آثار ببرک ارغند و به ویژه این اثر ماندگارش که به نظر من خیلی خیلی ماندگار است باید خیلی عقب برویم؛ سی سی و پنج سال، یعنی بیشتر از ربع یک قرن عقب برویم و به آثار وی که طی این سالها نگاشته است آشنا شویم، خم و پیچهایش را دریابیم و نوشته های سپیدش را که ضرب چاپ ندیده اند از نظر دور نداریم. آنها را باز خوانی کنیم و به گفته های قهرمانان و هنجارها و رفتارهای آنان نظر افکنیم تا بتوانیم دردهای «جمیله» و «مهدی آغا» و «اشرف» و «حدیثه» و سایر آدمهایی را که در «لبخند شیطان» حیات دارند درک کنیم و بدانیم که این سوگ از مزار کدام مرده گان بر خاسته است و بدانیم که چرا نوشته های این نویسنده دنیای مصیبت باری را ترسیم میکنند.

واضح است ما مراتب گونه گونی را در آثار او مشاهده میکنیم مثلی که آدمی از سر بالای بالا برود و به سوی قله یی بشتابد. با آثار او از پله های نردبانی بالا میرویم تا به تارک شناخت حقیقت برسیم. از داستان کوتاه «دریا» - که اولین داستان منتشر شده این نویسنده است (۱۳۵۲) - گرفته تا «حسین علی و تبنگش» تا «وقتی که قمبر بر گشت» تا «باغ زرد آلو» تا «زن بدکاره» تا «دشت الوان» و «دفترچه سرخ» و . . . ای داستانهای آدم را پله به پله بسوی شناخت حقیقی جامعه و واقیتهای تلخ و جانسوز کشور راهبر می شوند. اگر برخیها دلنروزانه

به این داستانها نگاه کرده اند دلیلش کاستی داستانها نبوده، بل که کاستی در نگرش خود ما بوده است. ما خوش داشتیم تا هر پدیده‌ی را از نظر سودجویی خود - در ابعاد گونه‌گون - نگاه کنیم بعد با برچسپ زدن‌ها به این و آن وابسته‌اش سازیم تا گام دل بر آریم؛ مگر گذشت زمان و خارج شدن از دایره نفس و وابسته‌گی و نگرستن از بالا به این پدیده‌های ادبی ما را وا میدارد تا دید مان را تازه‌گی ببخشیم، با بیرک ارغند از سر نو آشنا شویم. ارجش بگذاریم و نوشته‌هایش را تحسین کنیم. حوادث دهه‌های اخیر مُهر دیگری بود که خلاف آرزوی ما صفحات تاریخ ما را آذین بست. کسی انتظار نداشت که تاریخ به این گونه تکرار شود و ماه از پشت ابر بیرون بیاید و حقایق را بر ملا سازد. اما چنین شد و تاریخ همان گونه ورق خورد که در آثار آیینه‌وار این نویسنده‌الامقام آمده است. حالا نیز سنگها به سوی حرم همان شیطانی پرتاب میشوند که این نویسنده یک ربع قرن پیشتر آماجش قرار داده بود.

ملاحظت وقوت و شسته‌گی زبان یکی دیگر از ویژه‌گی‌های ستوده این رمان است. به این توتی که در میانه این رمان آمده است توجه کنید:

«مادرم وخت خوردن که باشه، میگه خُرد استی، صبرکو که کلانا شروع کنن، وختِ کار که باشه، باز میگه بخی کته سوته استی.»

حدیثه افکارش را مختل نمود. خطاب به جمیله میگفت:

«به نظر مه و تو طفل استن، مگر به نظر اونا کلان هستن. قصه او دخترک هشت ساله ره خبر نشدی؟»

و با ایما و اشاره میگفتش:

«بالایش تجاوز نکدن؟ سه نفره بالایش تجاوز نکدن؟»

و همان طور با اخم افزود:

«مردیشه پشت خانی پدرش ننداختن؟»

آنگاه روی دخترانش را بوسید:

«جان نگاه کدن فرض اس.»

و صورت خاطره را در میان دو دستش گرفت و به چشمان میشی رنگش نگاه کرد. شسته‌هایش را در تاق ابروی وی گذاشت و به دو جناح کشید و گفت:

«ابروهایت طرف پدرت رفته پُر اس پُر! مگر زناقت طرف مه رفته، خردترک اس.»

و به مزاح افزود:

«زناق نداری»

اگر سخن بر سر نو بودن و نو آوردن است، آثار وی به یقین نو اند. حتی تکرار خوانی آنها نیز ما را خسته نمیسازد بل به این گمان می اندازد که آنها - حتی همان هایی که بیست سال پیش نگارش یافته اند - را تازه نوشته است، دلیلش همان تازه گی محتوایی شان است. سوژه های بیست سال پیشش چنان تازه اند که خواننده گمان می کند همین امروز نگارش یافته اند. وقتی من داستان «تور سبز» (۱۳۶۱) و یا «پیشانی سپید» (۱۳۶۸) را میخوانم مثلی که ببرک ارغند سوژه راستینی را از لای حوادث امروزیین گزین کرده است، گویی آنزمان که نویسنده این داستانها را مینوشته همین وضعیت امروزی با همین نسبنامه و قرائت و فضا برقرار بوده است. این نوشته ها بیشترین به یک آئینه میماند، آئینه صاف، شفاف و جیوه جوان.

این مهم را هم باید گفت که ببرک ارغند در خم و پیچ حوادث بیست سی سال اخیر که کمر بسیاری را خم نمود حیف نشدو به هیچ بدل نگشت و صرف «هایهویی برای هیچ» هم باقی نماند. بر خلاف بر رشد و پویاییش افزوده گشت. از نیروی اعجاب انگیز مردم دوری نگزید، به مردم پرداخت و خدمت به آنان را پیشه کرد و راهی خلق قصه های بزرگ و جاویدان شد. رمانهای ماندگار «پهلوان مراد و اسپه که اصیل نبود»، «کفتربازان»، «سفر پرنده گان بیبال» و رمان دو جلدی «لبخند شیطان» را نوشت و تصور دقیقش را از قصه نویسی جدید و معاصر از قوه به فعل آورد و جایگاهی ویژه یی را در ادبیات کشور برای خویش دست و پا کرد. با وجود سالیان درازی که در اروپا اقامت دارد هنرش به تهی شدن نرفت بل که بارورتر گردید. داستانهای کوتاه «آئینه و خنجر»، «شراره»، «سازها و آوازها»، «مرغ آمین»، «سایه»، «و سوم این که . . .» و دیگران را نوشت. او که در عصر هیجانها و حرکتهای گوناگون قومی و زبانی و سمتی و غیره زنده گی میکرد و میکند هیچ گاهی تحت تاثیر این بینشها قرار نگرفت و با سر بلند راه خودش را رفت و به دگرگون کردن ادامه داد. حرکت و تحرک را توصیه کرد و جهت ها را شناساند. تاثیر گذاری و دگرگون کردن، مضمون اصلی و جوهر داستانهای این نویسنده را میسازد.

رمان «لبخند شیطان» یکهزار و یکصد و چهل و هشت صفحه دارد و فورمول علت و معلول، سیر تحولی و حوادث عمومی آن را در یک دنیای پیچیده و مملو از علتها و معلولها پیش میبرد. نویسنده در تعیین هنجار های خوب و بد برای شخصیتهای داخل داستان دستان بسته یی دارد. شخصیتهای رمان، گاهی آدمهای سرکش، ظالم، گاهی مظلوم و ناتوان و گاهی هم مریض و علیل اند، مانند شخصیتهای زنده، به سوی یک زنده گی پیش بینی نشده و متأثر از فورمول علت و معلول سیر طبیعی خویش را پی میگیرند. نویسنده میداند و آگاه است که قصه

در یک مکان و در یک زمان و در یک حرکت و جوش و خروش ایجاد میشود نی در سکون و بی حرکتی و خوب میداند که شخصیت داستانی در بی زمانی و بی مکانی اصالت و نژاده ندارد.

واضح است که هر داستان خوب از یک طرح و توطئه خوب بر خوردار است و این طرح و توطئه میتواند صرف در یک آغاز، یک میانه و یک پایان خوب امتداد یابد. اگر به گذشته ها نگاه کنیم متوجه میشویم که تمام داستانهای نامدار جهان بخصوص رمانهای بزرگ ریالستی دارای همین و یژه گی بوده اند و کشف اهمیت این مساله هم چیزی تازه و نو نیست بل که بر میگردد به ارسطو و نظریه وی در این مورد که آن را در بوطیقای خود آورده است.

چون در صفحات پیشین این نبشته از آغاز و میانه رمان «لبخند شیطان» رو نوشتی هایی داشتیم ، بد نیست که برای حسن ختام این نبشته، نقلی هم از پایان این رمان همایونی و خجسته بیاوریم و سخن را به پایان ببریم.

بالا نگاه کرد نظرش به دو تا ستاره درخشانی افتاد که همچون دو چشم تیز بین از صورت غمین و سبزینه آسمان سوی وی نگران بودند. به نظرش آمد که آن ستاره ها چشمان نگران صفدری و حدیثه اند. چشمان خاطره و بنفشه و تواب اند. چشمان منتظر آرش اند. چشمان اشک آلود /شرف اند که برایش میگوید: «بدو!... تو خود را از اینجا بکش!»

خواست چیزی بگوید، مگر موج پرخاشگر آب به صورتش خورد و دوباره دست پاچه اش ساخت. همان طور که بالای آب می آمد و دوباره پایین میرفت دید که یک دلتنگی مخوف به سراغش آمد. یک بی حسی دامنگیرش شد. گفتی کسی در بستر آب به قصد به دام انداختنش نشسته بود. به خود لرزید. خود را سنگین و تنبل احساس نمود. گمان کرد خاطره هایی از شک و یقین، خوبی و بدی، جنگ و صلح، امید و نا امیدي روی شانه های ناتوانش سوار اند و او را سوی یک خلاء عمیق و لایتناهی هدایت میکنند.

به نظرش می آمد که از مهمانی خسته کننده یی برگشته است. یک نوع ندامت و پشیمانی را احساس مینمود. به خود میگفت که چرا به این مهمانی رفته بود.

یکبار دید که تنش مانند سنگ وزمینی ته نشین گشت و آخرین حجم هوایی که در ششهایش باقی مانده بود در هیئت حباب هایی، از میان لبانش، بیرون شد. گفتی از خود بیخود میشد و خاطرات شکوه بر باد رفته اش، همگام با کاروان زمان، از مخیله اش رخت سفر میبستند. تنها تصویر مادرش در کارگاه ذهنش میدرخشید. مادرش لباس سپیدی به تن

داشت، آغوشش را باز گرفته بود، لبخند میزد و او را سوی خویش فرا میخواند. جمیله حس میکرد که مُردن و پیش مادر رفتن یک خوشبختیست.

ناگهان تکانی خورد و با آن تکان تصویر مادرش نیز از مخیله اش فرار نمود و جایش را یک تاریکی، یک پوسیدن علاج ناپذیر و یک ظلمت ابدی اشغال نمود. گفتی زنده گی یک سکوت ابدی شد، یک بیصدایی شد، یک رنج پایان یافته شد و دوباره به پیشان خویش برگشت.

هالند، جون ۲۰۱۱